



پیامکش برابیم آمد. خیلی عادی جواب دادم: سلام گلم. دیشب زنگ زده بودی، کاری داشتی؟
مرضیه نمی دانست آن تماس ها که برایش وصل نشده شاید آخرین تلاش های همسرش برای شنیدن صدایش بوده است. اگرچه در سینه اش غم دلتنگی نهفته است اما شهادت همسرش را لطف خدای داند؛ «حالا که آقاعلی اکبر به شهادت رسیده، هم احساس غرور و سرافرازی می کنم به خاطر لطف خدا و هم نگران آینده و تربیت بچه هایم هستم. می ترسم روزی دخترانم بزرگ شوند و بگویند چرا گذاشتی بابا برود. دغدغه من حالا فقط این است که بتوانم رسالتم را بعد از شهادت همسرم به خوبی انجام بدهم.»
دعای مرضیه به درگاه خدا هم جالب است و می گوید: همیشه می گویم خدایا! حالا که به ما لطف کردی، کمک کن تا در مقام عمل کم نیآورم و بتوانم رسالتی را که دارم، به نحو احسن انجام بدهم.

بیان می شود، مادر بزرگ و عموها هم سرشان را پایین می اندازند و سکوت برای لحظه ای، اتاق را فرامی گیرد.

شهادت آقاعلی اکبر، لطف خداست

علی اکبر ساکت در قیقا چند ساعت قبل از اعلام آتش بس در بندرعباس و یک منطقه عملیاتی به شهادت رسید. روز قبل شهادت، مادرش با او تلفنی صحبت کرد. چند ساعت قبل، مرضیه با او توانست تماس بگیرد و درباره برگشت او به مشهد صحبت کردند. بیستم فروردین، سالگرد ازدواج رسمی مرضیه و آقاعلی اکبر بود و مرضیه در تدارک جشنی مختصر برای این روز بود تا همسرش بعد از روزها مأموریت، یک روز خوب و شاد را کنار خانواده سپری کند؛ اما همه آرزوهای مرضیه بعد از شنیدن آن خبر سنگین و دردناک، فرو ریخت؛ «چند ساعت قبل از اینکه آتش بس اعلام شود، آقاعلی اکبر سه بار به ما من تماس گرفته بود اما چون تلفن ها آنتن نمی داد، فردای آن روز

مرضیه ادامه می دهد: آقاعلی اکبر این حرف را زد و رفت حرم. شب ولادت جواد الاثم^(ع) بود اما به خاطر کرونا، انگار خبری از تولد امام نبود. یک جعبه شیرینی بزرگ گرفته و با رعایت نکات بهداشتی آن را پخش کرده بود. بعد هم رو به گنبد ایستاده و گفته بود «آقا جان! من امشب سعی کردم برای تولد فرزندتان به مردم شیرینی بدهم؛ شما هم کام مرا شیرین کنید.»

یک ماه بعد از استراحت ها و مراقبت از مرضیه، جواب آزمایش ها لیخنه به لب این زوج جوان آورد و هشت ماه بعد، فاطمه زهرا که حالا پنج سال دارد، به دنیا آمد.

بابا کی می آید؟

از آقاعلی اکبر دو یادگار پیش مرضیه باقی مانده است به نام های فاطمه زهرا و فاطمه زینب. فاطمه زهرا گاهی میان صحبت هایمان می آید و می خواهد به خاطر اقتضای سنش، حرفی بزند. فاطمه زینب اما سرگرم بازی با عموهایش است. از مرضیه خانم می پرسیم حالا که نبود پدر طولانی شده است، به دخترتان چه می گویند؛ بهانه های پیش چیست؟ مادر فاطمه ها جواب می دهد: آقاعلی اکبر همیشه به ما مأموریت می رفت و بعد از چند روز به خانه برمی گشت. فاطمه زهرا با خیال کودکانه اش گمان می کرد باز هم بابا برای چند روز پیشش نیست و برمی گردد. هنوز دقیق نمی داند شهید یعنی چه و چرا می گویند بابایت شهید شده.

مرضیه برای آماده کردن ذهن فاطمه زهرا با مشاور خانواده صحبت کرده است تا بتواند پاسخ دقیق تری به دخترش بدهد. بقیه اعضای خانواده نیز همراهی اش می کنند تا مبادا دخترک پنج ساله شوکه شود.
او به خاطر سختی این روزهایش بغض می کند. سعی می کند جلواشک هایش را بگیرد و خیلی آرام با صدایی لرزان جواب می دهد: وقتی می پرسد «بابا کی می آید؟» آتش به جانم می زند. تا این جمله از زبان مرضیه خانم

خیلی مهربان بود و بابا اینکه درآمد چندانی نداشت سعی داشت حسرتی بر دلمان نماند؛ مثلا میوه های نوبرانه و جدید که از راه می رسید، برای من و دخترانم می خرید

جهاد تبیین، دغدغه شهید

بعد از شهادتش برابیم نبود. من ناخواسته مسئول هماهنگی تشییع پیکر در معراج شهدا و بعضی نقاط دیگر شدم و همه کارها به گردنم افتاد و تمام وقت کنار داداش بودم.»
به پیشنهاد ستاد تشییع و با موافقت همسر و مادر شهید، قرار شد کمی دیرتر و هم زمان با شهادت امام جعفر صادق^(ع)، پیکر تشییع شود؛ «در سه روزی که فرصت داشتیم، پیکر شهید را تقریباً به هشت نقطه از اجتماعات مردمی بردیم تا کاری فرهنگی به واسطه برادرمان انجام شود.»
تابوت شهید علی اکبر ساکت به گفته برادرانش در چهارراه عبدالمطلب، چهارراه برق، رسالت، معراج شهدا، میدان شهدا در اجتماع صادقون، مسجد ابوالفضل در محله، کوچه های محله کوی سلمان و چند اجتماع دیگر تشییع شد و بهترین قسمتش به گفته خانواده، زمانی بود که تابوت را چند ساعت به خانه آوردند و همسر، مادر، برادران، اقوام نزدیک و دوستان توانستند یک دل سیر با شهید حرف بزنند و وداع کنند. علی اصغر جمله ای به نقل مادرش می گوید: «تا زمانی که علی اکبر بود، برادر ما بود اما از زمانی که شهید علی اکبر شد، متعلق به این مردم و مملکت است و به همین دلیل، ما در اجازه دادند پیکر شهید در شهر برای کار فرهنگی روی دستان مردم مشهد تشییع شود.»



شهید ساکت علاوه بر خانواده، خاطرات بسیاری هم برای دوستان و هم مسجدی ها و هم محله ای های باقی گذاشته است؛ از جمله مرتضی قربانی نعمانی که از چهارده پانزده سالگی با خانواده شهید ساکت در محله آشنا شد؛ «من شهید را اکبر صدا می زدم. ما کانونی در مسجد ابوالفضل داشتیم به نام میعاد منتظران که شهید آن را تأسیس کرد و سعی می کرد در هر اردوی فرهنگی و تفریحی آن شرکت کند. حتی بعد از آنکه پاسدار شد و به خاطر شغلش دائم در سفر بود، گاهی که مشهد بود، خودش را به برنامه های مسجد مثل برنامه هفتگی والیبال می رساند.»
از نظر قربانی، اگرچه شهید علی اکبر در همه امور مسجد فعال بود اما آگاه کردن مردم به ویژه جوان ها از مسائل انقلاب برایش بیشتر از همه مهم بود؛ «همیشه برای کارهای تبیینی تلاش می کرد. اهل مطالعه بود و سعی می کرد تا جایی که می تواند، افرادی را که درباره انقلاب و نظام شبهه ای داشتند، قانع کند. از اینکه دوست و آشنایی با انقلاب مشکل داشت، ناراحت می شد و افسوس می خورد.»

عاشق زیارت کربلا بود

از علی اصغر، برادر کوچک تر شهید، می خواهیم یکی از خاطراتش را برایمان تعریف کند. بین خاطراتش می گردد تاگزینیه مناسبی پیدا کنند که محمد علی، برادر چهارم، به دادش می رسد؛ «چند سالی است داداش اصغر گروهی دوستانه در محله راه انداخته است که هر سال اربعین به کربلا می روند. علی اکبر عاشق زیارت کربلا بود و سه سال پیش قسمت شد با هم به این سفر رفتیم؛ اما همان اول با هم به چالش خوردیم.»
ادامه اش را علی اصغر این طور تعریف می کند: برادرم به خاطر مدل کاری که داشت و شغلش نظامی بود، خیلی منظم و اهل برنامه بود اما مادر سفر کربلا، شعاری داشتیم و این شعار هم بین دوستان معروف شده است. علی اکبر در هر شهر و نقطه محوری سفر از علی اصغر که مدیر کاروان دوستانه شان بود، می پرسید «خب برنامه چیست؟ چقدر باید بخوابیم؟ چقدر باید راه برویم؟ چند عمود را باید امروز رد کنیم؟ در کوفه یا کاظمین چقدر می مانیم؟...» و هر بار علی اصغر جواب می داد: «برنامه مایی برنامه ای است. هر چه پیش آید خوش آید.»

علی اصغر بعد از تعریف این خاطره، انگار دلش برای بگو مگوهای برادرانه اش تنگ شده است. آهی می کشد و سرش را تکان می دهد: «همین نظم و حساب و کتاب داشتن در کارها جزو ویژگی های خاص علی اکبر بود و هیچ وقت مادر دیده بستان های مالی به مشکل برنخوردیم.»

بهترین روزهای برادری

محمد علی، پسر چهارم خانواده که دهه هفتادی است، روایت شگفتی از برادرش دارد: «بعد از شهادت داداش علی اکبر، بهترین خاطراتم را با او داشتم. هیچ کدام از خاطراتی که داشتم، به شیرینی آن چند روز